

داستان موسی و شبان

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

داستان های مثنوی
با نثر روان
مهدی سیاح زاده

داستان موسی و شبان

برگرفته از کتاب « پیمانۀ و دانه »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۳ جلد - ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۶ جلد - ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ پنجم - ۱۳۹۹ (۲۰۲۰)

ما زبان را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
۱۷۵۹/۲

داستان موسی و شبان

(دفتر دوم - از بیت ۱۷۲۰)

دید موسی یک شبانی را به راه
کوهمی گفت: ای گزینده اله^۱
تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت^۲ دوزم، گنم شانه سرت
جامه ات شویم، شیشهایت گشم
شیر پِشت آورم، ای مُحْتَشَم^۳
دستکت بوسم، بمالم پایکت
وقت خواب آید، برویم جایکت
ای فدای تو همه بُزهای من

^۱ - کو: که او. در برخی از نسخه های مثنوی این مصراع چنین آمده است: «کو

همی گفت ای خدا و ای اله. »

^۲ - چارُق: کفشی که اغلب روستائیان می پوشند.

^۳ - محتشم: بزرگوار.

ای به یادت هیهی و هیهای^۱ من
این نمط بیهوده می گفت آن شبان
گفت موسی: با کیست این ای فُلان؟^۲
گفت: با آن کس که ما را آفرید
این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی: های! بس مُدبرِ شدی
خود مسلمان نا شده، کافر شدی^۳
این چه ژاژ است و چه کُفر است و فُشار؟^۴
پنبه ای اندر دهان خود فشار
گند کُفر تو جهان را گنده کرد

^۱ - هیهی و هیهای: شیون و فریاد.

^۲ - نمط: روش، طریقه. اینجا به معنی سخن آمده است. باکیست این: با کی است تو را. با کی اینطور سخن می گویی؟

^۳ - مُدبر: پشت کرده به کسی، «مدبر شدی» در اینجا، یعنی به خدا پشت کرده ای. مسلمان ناشده کافر شدی: مقصود از «مسلمان» در این بیت بدین معنی نیست که حتماً کسی به دین اسلام ایمان آورده باشد. در واقع منظور مولوی از مسلمان کسی است که تسلیم خدا شده، ایمان به وحدانیت حق داشته باشد. مولوی در بسیاری موارد از واژه ی مسلمان همین نظر را دارد. خواه یهودی باشد، خواه مسیحی و یا مسلمان.

^۴ - ژاژ: سخن بیهوده، یاوه سرایی. فُشار: بیهوده گویی، یاده سرایی، هذیان.

کفر تو دیبای دین را ژنده کرد^۱
چارق و پاتابه لایق مر تو راست^۲
آفتابی را چنین ها کی رواست؟
گر نبندی زین سخن تو خلق را
آتشی آید، بسوزد خلق را...
با که می گویی تو این؟ با عمّ و خال؟
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟^۳
شیر او نوشد که در نشو نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست ...

**

گفت: ای موسی زبانم دوختی
وز پیشمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

^۱ - گنده: متعفن، گندیده. دیبا: پارچه ی ابریشمی بسیار لطیف. اینجا به معنی لباس ابریشمین بسیار لطیف و گرانبها آمده است.
^۲ - پاتابه: پاپیج، آنچه که اغلب روستائیان بر ساق پای خود می بندند.
^۳ - عمّ: عمو. خال: دایی. ذوالجلال: یکی از صفات خداوند. صاحب جلال و شکوه.

**

وحی آمد سوی موسی از خدا
بنده ی ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
یا خود از بهر بُریدن آمدی؟^۱ ...
هر کسی را سیرتی^۲ بنهاده ام
هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حَقّ او مَدَح و در حَقّ تو ذَمّ^۳
در حَقّ او شَهِد و در حَقّ تو سَمّ
ما بَری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه^۴
من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جُودی کنم^۵
هندوان را اصطلاح هِنْد مَدَح

^۱ - در برخی از نسخه ها این مصراع این گونه است: «نی برای فصل کردن آمدی».

^۲ - سیرت: خلق و خوی.

^۳ - مدح: ستایش. ذَمّ: بدگویی، نکوهش.

^۴ - بَری: دور، مُبَرّأ، برکنار. گرانجانی: ضعف و سستی، پیری.

^۵ - من دستور عبادت را برای این ندادم که سودی عاید من شود، بلکه خواستم به بندگانم بخششی کرده باشم.

سندیان را اصطلاحِ سِند مدح
من نگردم پاک از تسیحشان^۱
پاک هم ایشان شوند و دُرفشان
ما زبان را ننگریم و قال^۲ را
ما درون را بنگریم و حال را...
ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ، ناخاضع بود^۳
ز آن که دل جوهر بود، گفتن عَرَض
پس طفیل آمد عَرَض، جوهر عَرَض^۴
چند از این الفاظ و اضممار و مجاز؟

^۱ - سندیان: اهل سند. سند یکی از ایالات پاکستان است که رودخانه ی سند از آن می گذرد. تسیح: تقدس و نیایش.

^۲ - قال: گفتار، سخن.

^۳ - خاشع: فروتن، کسی که اظهار اطاعت می کند. نا خاضع: اینجا یعنی کسی که اطاعت امر نمی کند.

^۴ - جوهر یا ذات ماهیتی است که قایم به ذات خود است. اما عرض ماهیتی است که عارض جوهر شده است. ذات میز چوب است و شکل میز عارض چوب شده است. ذات لیوان شیشه است و عرض آن شکلی است که عارض شیشه شده است. طفیل: در اصل مهمان ناخوانده است اما اینجا به معنی تابع آمده است. معنی بیت: دل آدمی جوهر و ذات است و سخن گفتن عرض آن است که تابع ذات است.

سوز خواهم، سوز با آن سوز ساز^۱
آتشی از عشق در جان برفروز
سر به سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا، آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند ...
ملت عشق از همه دین ها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست...

**

چون که موسی این عتاب^۲ از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید...
عاقبت دریافت او را و بدید
گفت: مزده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هر چه می خواهد دل تنگت بگو...
گفت: ای موسی از آن بگذشته ام

^۱ - تا کی می خواهی پر از رمز و نمادین سخن بگویی. من بجای این ها، دلی سوزان از عشق می خواهم. دلی که با عشق می سوزد و می سازد.
^۲ - عتاب: سرزنش، ملامت.

من کنون در خون دل آغشته ام^۱ ...

۱۷۲۰/۲

شرح مختصر نماد ها و رمز ها

اواخر داستان پیش (انکار فیلسوف) مولوی به جایی رسید که گفت: خداوند از انسان خواسته او را پرستش کند. اما خلق از خدا یک وجود مادی در ذهن خود ساخته اند. حضرت حق می فرماید: انسان ها از من تصویر هایی می سازند که لایق من نیست. کسی که از دید این جهانی (تصویر سازی) بخواهد به ذات ما پی ببرد، هرگز به مقصود نمی رسد.

اما به نظر می رسد که در ذهن خود مولوی یا توسط پرسش کننده ای این سؤال پیش آمد که اگر با تصویر سازی نمی توان خدا را شناخت، پس چرا پیامبران برای فهم مردم، مقوله ی غیر مادی خدا و دین را با داستان ها و حکایات که کاملاً «تصویر سازی» است، به مردم عرضه کرده اند؟ ظاهراً

^۱ - ای موسی، من اکنون در عشق به خدا شهید شده ام (درخون دل آغشته ام) و از آنچه پیشتر بوده ام، گذشته ام و فنا الله شده ام.

برای پاسخ به این پرسش است که مولوی همین داستان «موسی و شبان» را نقل می کند.

شبان نماد اکثریت قریب به اتفاق مردمان است که در ذهن خود هرگز نمی توانند ذات باری تعالی را بفهمند. چرا؟ زیرا که اکثر انسان ها قادر به درک «مفاهیم انتزاعی» نیستند.

توضیح این که ما دو نوع مفهوم از پیرامون خود داریم. یکی «مفاهیم عینی» است. یعنی آنچه را که با حس های خود درک می کنیم و می فهمیم. وقتی به ما می گویند سیب، فوراً در ذهن خود میوه ای را به شکل معین تجسم می کنیم و می فهمیم که نظر گوینده چیست. همینطور است همه اشیاء پیرامون ما. اما مفاهیم دیگری نیز هستند که بطور عینی در جهان ما وجود ندارند. یعنی ما آن ها را نمی بینیم، ولی درک می کنیم. بطور مثال «هوش» را در نظر بگیرید. کجای دنیا شما می توانید هوش را ببینید، بشنوید، لمس کنید؟ هیچ جا. ولی ما هوش را می فهمیم. چگونه؟ از طریق آدم هوشمند. یعنی این مفهوم غیر مادی را باید در یک وجود مادی بریزیم تا بفهمیم. اگر آدم هوشمند وجود نداشته باشد، خود هوش در جهان ما قابل فهم نیست. همینطور است مفاهیمی مانند عشق، عقل،

عدل، حسادت و غیره که باید آدم عاشق، عاقل، عادل و حسود وجود داشته باشد که ما این ها را بفهمیم. این ها را «مفاهیم انتزاعی» می نامند. انتزاع یعنی جدا شدن. پس یک مقدار مختصات معین مانند سرعت انتقال، حافظه ی توانا، قدرت در حل مسائل و غیره را در یک عده از مردم می بینیم، آن ها را «متنوع» و جدا می کنیم و نامش را «هوش» می گذاریم. پس انسان برای فهم مفاهیم انتزاعی، اغلب آن را در جسمی می گذارد و می فهمد.

بنابراین خدا نیز که یک مفهوم انتزاعی محض است، باید به صورت مادی تجلی کند تا برای کسانی مانند همین شبان قابل فهم باشد. او گمان می کرد که خدا وجودی مانند خود اوست، با این تفاوت که بسیار والاتر و قدرتمند تر از او است. این بود که به اصطلاح عوام «قربان صدقه اش می رفت». می خواست چارقش را بدوزد، شپشهایش را بکشد و...

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم، گنم شانه سرت
جامه ات شویم، شپشهایت گشم
شیر پیشت آورم، ای مُحْتَشَم

دستکت بوسم، بمالم پایکت

وقت خواب آید، برویم جایکت

اما حضرت موسی که نماد عقل کلی است، از این نادانی شبان خشمگین می شود. و او را از این گفتار نهی می کند. و شبان بینوا نیز که این کلام نهی را از زبان پیامبر می شنود، خود را می بازد و توبه می کند و سر به بیابان می گذارد. اینجا است که مولوی آن نکته ی به راستی رهگشای خود را بیان می کند. ندای خدا به حضرت موسی، ندایی است که هنوز پس از پنج، شش هزار سال گویی تازه است و آن این که: نیایش به درگاه خدا سهل و آسان است. نه قانون می خواهد و نه این همه تشریفات. که همه ی این ها انسان را از خدا می ماند. از خدا وجودی قهار و یا خان صفت می سازد که اگر کوچکترین غفلتی در انجام مراسم دینی به عمل آوری، سخت ترین مجازات از سوی آن خان قادر و متعال به تو می رسد. نتیجه این که باید همواره ترس در خانه دلت وجود داشته باشد تا دین سالاران بر تو حکومت کنند.

مولوی در این داستان از زبان خدا می گوید: دین، بر

اساس تساهل بنیاد گذاشته شده است. یعنی سهل و آسان

گرفتن. تا انسان روی به حضرت حق بیاورد و نیکو خصال شود. در این راه هر شیوه ی پرستش مقبول ذات پروردگار است. این یکی از زیباترین داستانهای مثنوی است که به تفاوت های صورت ادیان و تجاهل و تعصب های ویرانگر، پاسخی کوبنده می دهد. توجه دارید مولوی این را در چه زمانی سروده است؟ در هشتصد سال پیش که زبان ها را با هر حرکت ناچیز علیه دین سالاران می بریدند. آن زمان قرون سیاه وسطی در اروپا، که با ماشین دهشتزای تفتیش عقاید، گروه گروه انسان های بیگناه را به نام مخالفت با شریعت زنده زنده می سوزاندند. یک بار دیگر صدای خدا را بشنویم:

ما زبان را ننگریم و قال را

ما درون را بنگریم و حال را

و سرانجام این که در پرستش خدا همه ی آیین و آداب دست و پا گیر محکوم است و فقط عشق به خدا کار ساز است نه ترس از خدا. و لذا:

هیچ آدابی و ترتیبی مجو

هر چه می خواهد دل تنگت بگو

در پایان این گفتگوی جالب، مولوی از جهت این که خواننده گمان نکند که او شبان را بر حضرت موسی (ع) برتری داده، با چند بیت بسیار روشن درهای هر گونه سوء تفاهم احتمالی را می بندد. از زبان شبان، خطاب به موسی می گوید:

تازیا نه بر زدی، اسبم بگشت
گنبدی کرد و ز گردون هم گذشت^۱
محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد^۲
حال من اکنون برون از گفتن است
این چه می گویم، نه احوال من است^۳
نقش می بینی که در آینه ای است

^۱ - اسب وجود من از تازیا نه ی سخنان عتاب آمیز تو جهید و به آسمان معرفت رسید.

^۲ - ناسوت: عالم سُفلی، یعنی همین عالم مادی است. لاهوت: عالم بالا و عالم اعلی. معنی بیت: امید این که همه ی زندگی زمینی و مادی (عالم ناسوت) ما، به عالم معنویت و وحدت (عالم لاهوت) بییوندد. آفرین بر آن دست و بازوت (به آن قدرت بیانت) که مرا این چنین آگاه کردی.

^۳ - اکنون حال و احوال درونی من قابل گفتن نیست. اگر چیزی می گویم در خور فهم عامه است. نه آنچه که در درونم می گذرد. (در واقع این بیان احوال خود مولوی است در بیان مثنوی).

نقش توست، آن نقش آن آینه نیست^۱

دَم که مرد نایی اندر نای کرد

در خور نای است؟ نه، در خورد مرد^۲

۱۷۸۹/۲

^۱ - بطور مثال وقتی خود را در آینه می بینی، آن تصویر تو است، نه آن حقیقت ذاتی تو.

^۲ - و نیز بطور مثال، کسی که نی می نوازد، از دَم و نَفَس اوست که صدای نی بر می خیزد نه از خود نی.